

نگاهی به تاریخچه فضولی‌های بی‌حد

جلال آل احمد

در چاه

صنعتی

کرمانی

■ آنچه در زیر می‌خوانید، نقدی است که آقای «ابوالفضل کارآمد» بر یکی از مطالب مندرج در فصلنامه کرمان (شماره ۱۷ و ۱۸) نوشته‌اند اما قبل از آن که مطلب ایشان را بخوانید، ذکر چند نکته ضروری است:

۱- گفتگو با آقای «همایون صنعتی زاده» توسط فصلنامه کرمان انجام نشده بود بلکه همان طور که در همان شماره از فصلنامه اشاره شده بود این مطلب به نقل از یکی از نشریات (زمان - شماره ۳) در فصلنامه چاپ شده بود.

۲- هنگام درج آن مطلب چیزی در مورد گذشته آقای صنعتی زاده - نفیاً یا اثباتاً - نمی‌دانستیم، بجز مراتب خیرخواهی و فعالیت‌های خیریه پدر ایشان و پرورشگاه معروف صنعتی در کرمان، که معرف عام و خاص است و اساساً هنگام درج مطالبی از افراد مختلف در فصلنامه کرمان، به دستور صریح حضرت امام (ره) عمل می‌شود که فرمودند: «میزان، وضع فعلی افراد است». و در زندگی و فعالیت‌های «فعلی» ایشان نیز نکته‌ای که منفی و بر «همگان» مکشوف باشد وجود نداشت، کما اینکه برادر ارجمندمان آقای کارآمد هم بدان اشاره‌ای نکرده‌اند.

۳- بنا بر عرف و اخلاق و قانون مطبوعات، حق پاسخگویی را برای آقای صنعتی زاده، محترم می‌دانیم.

■ ابوالفضل کارآمد

بگریزد، آن حاج آقا (دراوین) بقول ایشان «آدم معقولی هم بوده؟! اما اگر رأفت اسلامی بهرحال شامل همایون خان نشده بود، معلوم نبود این حاج آقا (روحانیت) معقول هم باشند؟!»

همایون خان تاجر مباشر فرهنگ غرب اینچنین استدلال می‌فرمایند که چون شهیدان مطهری و دکتر باهنر و... از کتابهای چاپ انتشارات فرانکلین بعنوان منابع در پانویس‌های کتابهایشان استفاده کرده‌اند پس این کتابها من حیث المجموع و اصولاً فعالیت انتشاراتی فرانکلین و خدمات همایون خان صنعتی؟! در راستای ارتقاء فرهنگی جامعه بوده است؟! زهی حماقت! مگر هر کتابی که در پانویس کتابهای مرحوم مطهری و باهنر و... قرار بگیرد مورد تأیید آن

این قلم از سال ۱۳۲۳ تا به حال دارد کار می‌کند. گاهی مرتب و گاهی نه به ترتیبی. گاهی به فشاری درونی و الزامی؛ و اغلب بنا به عادت. گاهی گول؛ ولی بیشتر موظف یا به گمان ادای وظیفه‌ای. اما نه هرگز به قصد نان خوردن. آنکه صاحب این قلم است فکر کرده بود که هرچه پدرش از راه کلام خدا نان خورد پس است. و دیگر او نباید از راه کلام نان بخورد؛ و شاید به همین دلیل معلم شد. در ۱۳۲۶. اما همین صاحب قلم مخفیانه به من گفته است که با همه دعوی باهوشی دوسه بار پیش به چاله رفته. که بیکارش خود چاهی بود. و گرچه بابت این دو سه لغزش آنچه باید شلاق خورده که: بله. این تو هم تخم دو زرده ای نیست والبخ... و تو هم نه همان کرباسی هستی که دیگران سرش و غیره... اما من می‌دانم که هنوز بابت این دو سه لغزش، «او» به خودش سر کوفت می‌زند. و حالا آمده مرا شاهد گرفته و خودش کناری نشسته و قلم را سهرده دست من. همچو شلاقی. (و این یعنی مازوخسیم؟ بگذار روانکاوان نوبی دلشان قند آب کنند.) می‌دانیم که صاحب این قلم عادت دارد که در سفرهای ناهموار ناهنجار گاهی شلاقی به تن خود بزند. و این بار در سفری بسیار کوتاه و سخت بهنجار و بر صفحه نرم این کاغذ. و شلاق؟ همین قلم.

○○○

چاه تجربه با همایون صنعتی زاده بود؛ مباشر بنگاه فرانکلین. این آدم را از سال ۱۳۲۴ می‌شناسیم. وقتی منشی تشکیلات کل حزب توده بودیم (من و صاحب این قلم) وردست کامبخش. و او چایبار حزب بود میان تهران و اصفهان و شیراز. شاید هم یزد و کرمان. درست به خاطرمان نیست.

بزرگواران بوده است؟ مرحوم مطهری در کتابهای خود منابع بسیاری از مارکسیست‌ها و توده‌ای‌ها را هم آورده است. آیا ذکر منابع دلیل بر تأیید آنهاست؟ ایشان قیاس مع الفارق می‌فرمایند.

بسیار شایسته بود حضرت آقای صنعتی که حالا دیگر بوی «الرحمن» ایشان بلند شده است، با يك تسبیح مروارید خلیج؟! بارها و بارها ذکر «الهی العفو» را بر زبان مبارک جاری می‌ساختند به امید آنکه خداوند رحمان و رحیم به ایشان تفضل فرماید.

در پایان این مقال توجه خوانندگان و اهل فکر و فرهنگ و اندیشه را به بخشی از مقاله «يك چاه و دو چاله» به قلم مرحوم جلال آل احمد جلب می‌کنیم که از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است.

ناچار باید همدیگر را می‌شناختیم. او جوانی بود پرحرکت و باهوش؛ و ناچار بی‌آرام. مجموعه مشخصات يك چایبار که اگر به شهر می‌آمد باید دلال بشود. و شد. و بدتر این بود که او در علی آباد این اباطیل، شهری سراغ کرده بود و ناچار دلیستگی و از این حرفها، و سوره دیگر قضایا، و بولداری بود و صفحات مزقان می‌خرید و مادرش که بانویی بود و مادون آن آواره و بی‌خانمان در يك تن. و تازه همان سالها از خانه پدری گریخته بارها با دکتر ابریم سر سفره‌ای بوده ایم که مادر او ترتیب می‌داد. و این دکتر ابریم پیش از همه ما او را شناخته بود. و این ما هم دیگر همان است که در اواخر ۱۳۲۶ از حزب توده انشعاب کرد و دیگر قضایا، در همین گیر و دار بود که همایون يك لقمه نان شد و سگ خورد. خیلی‌های دیگر در آن سالهای تصمیم همین جورها سرشان را زیر لاکشان کردند و گریختند و آن ما را تنها گذاشتند که در سلسله مراتب حزبی عاقبت به دیواری رسیده بود که گرچه از آهن نبود، اما پشتش به روسی حرف می‌زدند؛ و از آن ما هیچکس چنین زبانی را نمی‌دانست. و این بود که فوراً پس از انشعاب، رادیو مسکو آمد وسط گود و فحش‌های استالینی و تکفیر و دیگر قضایا... این بود که تعجبی نداشت. گریزها و سر به نیست شدن‌های اختیاری و جازدن‌ها. تا سال ۲۸ و ۲۹ که دوباره همایون را گذرا می‌دیدیم. دکانی گرفته بود در سیزه میدان و مدعی بود که شده است دلال نشردهنده کارهای جمال زاده؛ که با پدرش در جوانی هم‌مالگی بود. و ما سرمان شلوغ بود و حوصله او را نداشتیم و بزنی بزن قضیه نفت بود و دیگر ماجراها. و آن ما از تنهایی درآمد بود و داشت یکی از چرخهای نیروی سوم را می‌گرداند.

اما جسته گریخته شنیدیم که او رفت آمریکا خودکشی کرد و از این نوع روابط بریده بریده: به عنوان جای پای در ریگزار علامت نایبذیر دوستی های سیاسی. در این مدت شاید هم رفت و آمدی داشته ایم که فراموش شده. صاحب این قلم تازه زن گرفته بود و با همه احتیاج به پول و پوله، من نگداشته بودم خر بشود وزیر بالش را گرفته بودم تا از سر جاله معاونت تبلیغات شیر و خورشید سرخ خیلی زود بریده بود و حالا در جستجوی کاری دیگر داشت برای شاهد زهری و دکتر بقایی کندوکاو روزنامه ها می کرد و من می بایندمش؛ که بدجوری عقده گشایی می کرد و ممکن بود گاه به گاه اوراق آن روزنامه را به تعفن زهر آن تنهایی ها بیالاید. دوره دوره ای بود که توده ای و نیروی سومی می زدیم و می خوریدم و نمی دیدیم که حضرات به کمین نشسته اند و چرخ را که به چنان زحمتی به دور افتاده بود بزودی در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از گردش خواهند انداخت. و درست پس از این ماجرای اخیر بود که سروکله همایون از نو پیدا شد. با انگلی از بوی دلار بر پیشانی. مباشر پنگاه فرانکلین. تلفن و دعوت و رفت و آمد و کار سیاسی بی مزد در شاهد و نیروی سوم و خانه شمیران تازه از دست بنا درآمده و باز قرض سنگینی. و او در خیابان نادری دو سه تا اطاق گرفته بود (که بعدها فهمیدیم مستغلات پدری بوده و خود حضرت، هم مؤجر بوده هم مستأجر) و داشت دنبال مترجم می گشت و اینکه چه کتابهایی را ترجمه کند و کدام مترجم ها سرشناس ترند و پرفروش تر و کدام ناشرها خوش حساب تر و مطالب دیگر از این دست که او نمی دانست و ما مختصری می دانستیم و همه را مفت و مجانی در اختیارش می گذاشتیم. دلمان خوش بود که جایی مورد احتیاجیم و بعد هم زمینه ای بود که دستگاه ناشری بقاعده در کار باشد و ناچار کلاهی از این نمذ برای تو که صاحب قلمی. همیشه همین حسابها کار آدم را خراب می کند. راستش تقصیر این قضیه با من است که تشجیعش می کردم؛ صاحب این قلم را. بوی دلار را هم من تشخیص دادم. او خود حتی این را نمی دانست که همایون از مرغدانی تقی زاده درآمده است تا بعدها حالیش کردم... به هر صورت در همین مدت او با داریوش آشنا شد و دوستدار و گلستان و مرزبان و مهاجر و آرام و امیرکبیر و الخ... که دو سه تا شان بعدها از جنگ او گریختند. و در همین روزها بود که سیمین دو سه بار برایش چیزهایی ترجمه کرد و این قلم چه شانس آورد که هنوز با انگلیسی آشنا نبود. وقتی در زندان بی نمری گیر

کردی، خواهی دید که يك تکه دعای باطل سحر را چند بار می شود خواند یا به يك تار عنكبوت و حرکاتش چقدر می توان دل بست. احتیاج هم که بود و من شهادت می دهم که صاحب این قلم هنوز نمی دانست همایون چه می کند. مشورتی بود و ما اهمیت يك مشاور بی مواجب را داشتیم و در رفت و آمد ترجمه ها و متن ها و آدمها، خود ما نیز به حرکت آمدیم و گاهی کاری برای خودمان می کردیم. به يك شعبده باز هم که چشم بدوزی، خواهی دید که پس از مدتی داری اداس را درمی آوری.

این قضایا بود و بود تا همایون خوابی برای این قلم دید. لایذ به خیال اینکه جبران کرده باشد آن همه مشاوره مجانی را. تازه اگر خوش بین باشی که من هستم. بنده خدایی بود و سناتور بود و کتابی ترجمه کرده بود که قرار بود فرانکلین منتشر کند. اما ترجمه افتضاح بود. داد می زد که کتاب را داده اند به يك بچه مدرسه ای، تا به کمک فرهنگ لغت کلماتی را سرهم ببندد و انگلیسی اش پیش بیاید. پادم است پانصد تومن بابت اصلاح این کار می داد. قراردادش هست. متن انگلیسی را سیمین به دست گرفت که به فارسی می گفت و این قلم می نوشت و درست می کرد. همین چوری کتاب از نو نوشته شد و رفت زیر چاپ و درآمد. و پانصد تومن پولی بود. بخصوص که همایون به سیمین هم بابت ترجمه هایش بیش از این ها نمی داد. ما هنوز نمی دانستیم که او چه جور پول به اسم ها می دهد نه به لیاقتها. به شهرتها می دهد نه به کار. تا يك روز درآمد که حضرت سناتور با تو کار دارد. فلان روز برو خانه اش - به چه کار؟ معلوم شد می خواهد تشکری کرده باشد. از من اصرار که برو! مردم را می شناسی... و الخ و از صاحب این قلم انکار که بوی رذالت می شنوم و غیره... و احتیاج همچنان بود. و قرض خانه برقرار. تا عاقبت بردمش. صاحب این قلم را. حوضخانه ای بود و خنک بود و شربت آوردند و بعد خود سناتور آمد جلو و يك بسته تشکر ده تومنی گذاشت جلوی رویمان. که قابل شما را ندارد. خیلی زحمت کشیدید. و الخ... حتی من هم دیدم که حق الزحمه نیست و حق السکوت است. و از در که بیرون آمدیم دعوا مان شروع شد. من و صاحب این قلم. از او که هرگز همچه اهانتی بهت شده بود احمق؟ و از من که پس چرا برداشتی دیوانه؟ آخر رگ خوابش دستم بود. به هر صورت مردی بود و کاری را نکرده بود و لایذ پول خوبی گرفته بود. پسانه؛ شاید دیده بود که کار نکرده را چه مزدی بگیرد؟ و حالا همه مزد را

با قسمتش را برمی گرداند؛ یا حق السکوت می داد. بسته تشکر هزار تومن بود. باهاش بخاری خریدیم برای زمستان. و بعد که گله آن اهانت را از همایون کردیم، تازه معلوم شد که بابت همین ترجمه، او پانصد یا هزار تن کاغذ را در مجلس سنا از گمرک معاف کرده است. که حتی من مغرم داغ شد؛ چه رسد به صاحب این قلم که از اول بو برده بود. خوشمزه یکدستی حرف زدنهای همایون بود که ای بابا - تو هم شورش را درآورده ای... والخر... گاهی گفته بود (و شاید بزاده بود) که کار راه دارد و او با فلان مترجم مثلا روزی قرارداد ترجمه می بندد که شب پیش پول کلانی در قمار باخت. گفتیم شاید این هم پزی است و اومی دهد و به هر صورت تا اینجای قضیه یک حسابگری بود. و در حد بازار، قابل قبول. و از او بعید نبود. ولی اینکه کتاب به فلان سناتور بدهد و آنجوری و بعد قضیه معافیت گمرکی و دیگر فضاحت ها... این دیگر مزدوری بود. نه برای آن سناتور. چون او هم با بوی دلار معامله می کرد. اما برای کسی که قلم می زند، به این فضاحت قلم را نردبان بقال بازی اراذل کردن... شرم آور بود. در بساط دکان او که از اصل زانده اعور استعمار است و سرمایه ای است که برای فرار از مالیات فقط در خارج آمریکا و فقط این جور کارها را می کند؛ آدمها همین جورها بدل به جنس می شوند و لیاقتها این گونه دست به دهان دغلی دلالتها می مانند. در دنیای سیاست و اجتماع فراوان شده است که این قلم نردبانی شده باشد تا فلان نظر بوق از آن به جایی برسد. این سرنوشت صاحب قلمی است که در این ولایت بخواهد شریفه بماند و لباس عاریه مبارزه سیاسی را هم بپوشد. اما یک نردبان همیشه یک نردبان است و تو که آن را به سینه دیواری نهاده ای می توانی پایش را بکشی و آن را که سوان است به زمین بکوبی. و دست بر قضا این کار هم مختصری از این قلم برآمده است. اما در یک دکان از نوع فرانکلین، قلم حتی نردبان هم نیست؛ فقط جنس است. عین بادعجان، یا کشک. امروز این نرخ را دارد؛ فردا آن را. امروز توی آش رشته پشت پای سیاست روس است و فردا دور بشقاب معافیت گمرکی کاغذهای آمریکایی.

این جوری بود که پامان را کنار کشیدیم. گذشته از اینکه سیمین را هم جور دیگری رنجانده بود. ولی همایون باهوش بود. به هوش یک بازاری یا دلال. و برای روز میدا به هر کس احتیاج داشت. و دیده بود که ما آدمهای بی توقمی هستیم و پرمفعت. و تنها دلخوش به اینکه احتراممان را نگهدارند. والخر... به هر صورت جنسی بودیم که به دهانش مزه کرده بودیم. این بود که باز تلفن و

دعوت و اصرار در رفت و آمد و فهمید که به این قلم چیزی دارد چاب می شود. و سفارش به فلان ناشر که کار چاپ شده را بخرد. و خرید. و این بود سرگذشت سرگذشت کندوها که در ۲۰۰ نسخه درآمد بود و این سینا چکی خریدش به هزار تومن. آن وقت همایون با همین رشوه یک کار دیگر از این قلم خواست. اینکه بنشیند و چیزی درباره گاندی بنویسد. مقاله ای؛ که در مجموعه ای درخواست آمد از مردان خودساخته به قلم خواجه نوری و جمال زاده و تقی زاده و شفق و دیگر بزرگان. باقی بخت و پزها بعدها کشف شد. یعنی وقتی مجموعه درآمد. در اوان امر همایون همینقدرش را بروز داده بود که جمال زاده درباره پدرش می نویسد و تقی زاده درباره سیدجمال الدین اسدآبادی و از این قبیل. و همین کافی بود که این قلم خودش را نخود توی آش نکند. اما هیبات که آدمی کور است. و چاره نیست. وقتی با یک کناس نشست و برخاست کتی دست کم بوش را خواهی گرفت. گویا لازم به یادآوری نیست که وقتی کتاب درآمد، باز چه دعوها بود میان من و صاحب این قلم از من که مگر نمی دانستی آزموده را تجربه کردن... و از او که: بیا! خواستی خودت را در نسخ فراوان به رخ خلق بکشی. در بیست هزار نسخه. بفرما! و این جور بود که ما دیدیم فقط در یک کارناوال و اگر نه به عنوان دلقک دست کم به عنوان سیاهی لشکر - می توان خود را به رخ خلق کشید. تا تازه تفریح کنند. که کردند. و این همه از این قلم به دور بود. و به دور باد. وقتی کارمان با همایون به فحش و فقتیحت کشید. او تازه طلبکار هم بود که: بله. ترا برای مقامات امنیتی قابل تحمل کرده ام... والخر بله جانم. این است نتیجه فریب خوردن. و همیشه این تویی که بدهکاری. و حالا سال ۲۵ بود. و مزد آن مقاله ۹۵۰ تومن. عینا.

که باز رفت و آمدمان قطع شد. قرض ها تمام شده بود و کار او بالا گرفت و مربع همایون - بار قاطر - خانلری - خواجه نوری، داشت می شد چهارگوش بی بنای مطبوعات رسمی و نیمه رسمی و روی دانه شوقی که تو و امثال تو از سر بی خبری در پهن دان همایون کاشتید. علفهای هرز فراوان سبز شد به صورت کتابها و مؤسسه ها و بند و بست ها. و او پس از مترجم ها سراغ ناشرها رفت و دست یک پکشان را در حنایی فرو کرد که با بوی دلار و بلیط بخت آزمایی آب گرفته بودند و بعد سراغ مجله ها. سخن را همین جور خرید و راهنمای کتاب را. و بعد همه شان را دست به دهان خودش نگاهداشت و نگاهداشت تا بوق انحصار کتابهای درسی را دکتر مهران زد. وزیر فرهنگ

وقت. به کمک فاطمی نامی که معاون فرهنگ بود؛ اما نانخور رسمی همایون. و ما در آن ایام (۳۸ و ۳۹) مشاور بودیم در تعلیمات متوسطه و می‌دیدیم که چگونه فرهنگ مملکت دارد بدل می‌شود به شعبه‌ای از شعبات بنگاه فرانکلین. آن وقت بود که صاحب این قلم به وحشت افتاد. و من هم. که مبادا در بنای این ظلم آباد، تو هم سهمی داشته باشی! و چه باید کرد؟ جواب خیلی ساده بود. نردبان را بکش. و اگر می‌توانی خری را که بالای منبر برده‌ای بیاور پایین. و این جوری بود که راه افتادیم. که هرگناهی را کفاره‌ای. و گزارش‌ها به فرهنگ - به رئیس - به وزیر - و همه بی‌فایده. و مبادا دیر شده باشد؟! که طرحها و مقاله‌ها. تا پلشوی کتابهای درسی درآمد. در مجله علم و زندگی سال ۱۳۳۹. و جنجالکی کرد. بخصوص که پرده برداشته بود از يك قضیه بسیار ساده. که کتاب مجانی تحصیلی به ملت دادن چگونه ممکن است سهام کمپانی افست را چنین بالا ببرد؟ که توقیف مجله و احضار به مقامات امنیتی و نقل نصف مقاله در خواندنیها و ترجمه شدنش به انگلیسی و بریده شدن مختصری از کمک بنیاد فورد از فرانکلین و دیگر قضایا. آن وقت همان معاون فرهنگ احضار کرد و بهفمی نفهمی اخطار. من شاهدیم که صاحب این قلم گفت: اگر سرکار نانخور آن دستگاهید، من نوکر این اجتماعم و قلم می‌زنم و تا بتوانم می‌گویم و می‌نویسم و بالای سیاهی آقای معلمی که رنگی نیست... والنخ. حضرت خیال کرده بود طرف فقط خل است یا البته دارد، ولی دید که وقاحت هم بلد است. و این قضایا بود تا حکومت دکتر امنیتی که درخشش شد وزیر فرهنگ. با او رفت و آمدکی داشتیم و گفت و گویی و شاید نفوذ کلامی. که باز سروکله همایون پیدا شد. این بار تلفن نکرد. مهاجر را فرستاد با نامه‌ای و پیشنهاد يك معامله دیگر که بله دلمان می‌خواهد فلان کارت را چاپ کنیم والنخ... که ردش کردیم. کتبی هم. فکر کرده بود شاید درخشش را واداریم به کاری و او می‌خواست علاجش را پیش از واقعه کرده باشد. و این واقعه البته که رخ داد. یعنی در زمان وزارت او آن هفت میلیون پول کتابهای درسی را که سهم وزارت فرهنگ بود درخشش نداد که نداد. خانلری که پس از او آمد، داد. بعد بورس یونسکو پیش آمد و سفر فرنگ و حالا زمان وزارت خانلری بود که کاری با هم نداشتیم تا از نو بوی الرحمن حکومت بلند شد و باز سروکله همایون پیدا شد. دیگر از بر بودیم. هر وقت اوضاع به هم می‌خورد و جوری احتمال يك خطری از جانب این قلم بود، او می‌آمد با پیشنهاد يك معامله. این بار آخر تلفن

کرد که اگر دعوتت کنم می‌پذیری؟ معلوم بود که می‌پذیرفتیم. و چرا که نه؟ می‌آییم سورت را می‌خوریم و حرفمان را هم به جایش می‌زنیم؛ هرچیز به جای خویش نیکو. و رفتیم. سیمین هم بود - داریوش هم - مهاجر هم و او با عیالش. در خانه شمراش - بالای هتل هیلتون - و يك برج ایفل آجری به جای بخاری وسط اطاقش. عینا. و شامی و اشربه‌ای و گهی. و او يك لحظه آرام نداشت. و معلوم شد که برای آرامش اعصاب حمام سونامی کند و از این قرتی بازیها و ما سخت عیش و عشرت می‌کردیم. همه‌مان. و او در نوشیدن عجله می‌کرد. در جستجوی جرأتی یا آرامشی یا برای به سیم آخر زدن. پیدا بود. و من و صاحب قلم دست به یکی کرده بودیم که قضیه را ختم کنیم. دیگر بس بود. تا همایون درآمد که:

- همه کارهایت را در ۲۰ هزار نسخه منتشر می‌کنم - و جوابش:

- همان يك بار که در چاه ویل نسخ فراوان سرکار رفتیم کافی بود!
باز درآمد که تو آخر برای که می‌نویسی؟ و چرا؟ - و جوابش:

- حتما نه برای اینکه تو میلیونر بشوی. و بعد درآمد که. من به اشاعه فرهنگ خدمت می‌کنم و فواید کتاب جیبی ارزان و رعایت قدرت خرید مردم و اینکه اصلا چرا تو می‌ترسی؟ و از این حرفها. و جوابش:

- با کتاب مجانی درسی هم تو بلدی صاحبان سهام يك شرکت را میلیونر کنی. و به پول آمریکایی‌ها کتاب ضد آمریکایی دربیآوری و نظارت در کار ناشران کنی و انحصار کتاب و خریدن مجله‌ها و اینکه تو خطرناک‌تری از مقامات امنیتی و سانسور و اینکه: دستمان برسد، دستگاهت را املی می‌کنیم والنخ... که دیگر تاب نیاورد. برافروخته برخاست به فحاشی که:

- ما در قحبه (کذا) دارت می‌زنم! با درآمد يك روزم زندگی را می‌خرم... و از این حرفها. دیگران ساکت بودند. ولی البته در جواب چنین پذیرایی گرمی. ما فقط اشاره به این کردیم که این دسته اسکاتس‌ها را همان بهتر که عین دسته علف جلوی دهان خانلری و بار قاطر بگیرد و به مسلخ قدرت بکشاندشان... و از این حرفها. ولی او همچنان فحش می‌داد. و ما هر دو در دل قند آب می‌کردیم که از چنان آدم حسابگری چه سگ دهان دریده‌ای ساخته‌ایم. اما می‌دیدي که الکل بیش از حد بر اعصابش کار کرده و این جلوی خانمها زنده بود. این بود که همین دستی که این قلم را گرفته به سمت جامی رفت که روی میز بود و محتوایش را پاشید به صورت او و همه برخاستیم.